

<p>که هست از زندگان خلاص باقی مدار امید استخلاص باقی ز جور طره اصلاص باقی پی بر لغبت رفاص باقی چو مرغان است در اقصا باقی ترا می زاهد استخصا باقی</p>	<p>تظیر نیست در اخلاص باقی ز دام حلقه زلف گره گیر در عاقبت دین و دل ماند است تا شبان که لعاب است چنان مگر از روح را در بند اشباح فیوض خاص او عام است بینه</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر بی جسم گشت آن ترک سفاک
 مکن دعوائے استقصا باقی

<p>دار از همه اختلاط باقی بر خط رمل نقاط باقی کی ماند برین بساط باقی مخفی نیست از بساط باقی از خوف پل صراط باقی دیگر بیکرین احست بساط باقی</p>	<p>خواهی به جهان نشاط باقی برابر و خالهاست با هست شبانست و کرساوه زح یافت ز تار ز سجد شسته دارد غرقان فاشدم به دینا عمار می طفل اشک پیداست</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نقد سومی عدمی هم
کس نیست درین رباط باقی

مرامنطق نشد بر طبق ع باقی
من ایزاید نخواهم ترک م کرد
منداغم نشد کم کت نشد نو
پیشانیست آخر کار و دنیا
هویدا میشود از نقش نقاش
اگر ایزد کند مقبول یک فعل

نه محمول است لی موضوع باقی
نور ایم است ازین ممنوع باقی
که اخوانش نشد ممنوع باقی
نماند هیچ ازین مجموع باقی
رضایع هست این مصنوع باقی
شود جرم و خطا مرفوع باقی

بیان عشق سواکم قسم کرد
زبان خامه شد مقطوع باقی

لی لاله نه کل نه بارغ باسیت
جز نام و نشان او دیدم
از سوز دلست جلوه آه
واعظ خاموشش باشی در نیست

شادخار و باید وانع باسیت
دارم در دل سیرانغ باسیت
دوواست ازین اجانغ باسیت
زین پیش مراد مانع باسیت

ساقی پر کن و گز کتون میت
محبوب علی شه و کن باد

صهبای تو در ایام غیاب
باجان و دل فراغ باست

روشن شده دو دمان اصف
از پر تو این چراغ باست

نمانده پیش رخ مهر اشراف باقی
رخس بر زیدر میو و حلف باقی
نه سحر است نه دارانه حمزه اسکندر
چه غم اگر شک کند محظوظ و شراف
ز دم بعشق قد چون الف حرا حبا
مراست سوی نظر یک طرف حسین

که ماه عارض او هست بی کلف باقی
که آب و تاب گمردیت در صد باقی
کسی نمانده ز شاهان ماسلف باقی
که هست کاره طنبور و طاس و باقی
به لوح سینه من نیست خراف باقی
که هست پر تو روی تو هر طرف باقی

چنان نجات شود چون کنم بر روز حساب
که هیچ نیست ز نقد عمل به کلف باقی

می عشق است بی عشاق باقی
بدل بی تالی برق است اکنون

نمانده کس بحر خلاق باقی
ز تاب آن رخ براق باقی

همانچنان سارارول که بودم
 به بین سیزده راور عین تشبیه
 و همان یارید اینست گوشت
 چه پیری چه بر کوهم که چند است
 همه افزارها کردی فراموش
 همه اسباب اوخت فاشند

ترا گوینت آن اشفاق باقی
 به نقد است این اطلاق باقی
 کلامش تحت مصداق باقی
 هو سها و رول شتاق باقی
 مانند آن عهد و آن میثاق باقی
 ز کسری مانند نام طاق باقی

ز جمع حرم فاضل کشته باقی
 حاکم شد کنون بی باق باقی

ظهور اور سمالک است تا ملک باقی
 چگونه است چشمش و هم من ز کس
 چنان مقابل حسن ملیح او کرد
 چو در فرایه سانی شراب با وقت
 بحاست حرف در غیر عین و نفاق
 ز ملک و ملک هر دو شکستیم و ملک

بچشم دل نگرین به نیست شک باقی
 که دیده هست و در ویدت ملک باقی
 که نیست بر رخ مینش او ملک باقی
 چه حاصل است با نگران باقی
 ز لوح خاطر من نیست جامی حلی باقی
 دوام عمر در هم چون ملک باقی

حذر ز ابرو و مرکبان او که در دل من
چشم باریش در انقلاب دگر گشته

جراحتت از آن خمرو سحک باقی
زگر و دهن گش کردی فلک باقی

سزاع غسبی و شیعه بنور باقی هست
نه هست فاطمه باقی نه آن فدک باقی

خوردیم شراب و بنک باقی
صلح است مر از کف و ایمان
و ندان قلب و منسی و بان بین
پیشوی و پجو دی بکن بر سمع
مضمون دهان او چه بندم
دل صاف نشد خوش صبی
هست از سنوی نوای عشاق
موسی بر طور آنچه دید است

داریم نه نام و سنک باقی
گویمت بجز دو جنک باقی
بجاش ده چار رنگ باقی
دارمی گرهوش و سنک باقی
بس قافیه هست تنک باقی
بر اینده هست رنگ باقی
در پرده ساز و جنک باقی
باقیت میان تنک باقی

خط کرد خوشن نام جبروت
ماند نایک که رنگ باقی

ناباغ است بهار گل و سبل باقی
 نیت ممکن که پریشانی دل دور شود
 خور به زره و جرات بهر قطره هاست
 گریسایدی گلگت چمن آن گل و
 ساقیا ویرکن ساعه پرلز و دار
 مژه ام هست که ابر بهاری شاید

خار حاست میان دل سبل باقی
 نابرت تو مرا هست نوسل باقی
 هست موجود چو بند نخ گل باقی
 رنگ رخسار نماذرخ گل باقی
 که کنون نیت مراتب تحمل باقی
 که چنین است قاطر سلسل باقی

کردم خم نشد یچرخ ز بار احسان
 بود نادرف من نفت تو گل باقی

هست در قطره بین چشم فلزم باقی
 سخن میگری آهسته و جان می بخشی
 بیستم کورچه شیریه و هم با چشمش
 بس بود خاک بس بر روی جسم ازاد
 چشمه است بقا بود دها نش کویا
 ظاهر اشکل بشرداری و سبزه زخری

نفسی باشی جو کردات به خود کم باقی
 داری اعجاز میجا به کلمه باقی
 مردمک نیت چو در دیده مردومک
 نیت در دل نهوس اطلس و قاقم باقی
 جان فرا هست از ان موج جسم باقی
 عرق دیگر نه بود هست فقط دم باقی

پس بایقان خودم سازفت او در مکن
 مرچه در خاطر من هست تو هم باقی

<p>که بیت جامی سخن اندران دهن باقی مرا همیشه سفر هست در وطن باقی مذات دست جوخه به پیرین باقی رقم مشک برین صفحه بمن باقی که ما بود مرغی جان میان تن باقی که هست بر سرین دار این رس باقی عرض شرح نه مطلب بر بمن باقی چو هست عاشق تو بیده کهن باقی</p>	<p>مر است در سخن او همین سخن باقی بیان چرخ برین گرد خویشین کردم چه شرح جویشش بود لبان کجاست سواد خط به بیاض رخسار کجاست بدان که ترک ز جانان مسخر نهان چو در و رلف تو منصور دیدم گزاف خدایست گنجینه پیرت شدم ز طالبان که نو وارد مکن بر سر</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به فرود دولت و اقبال و حشمت و اجلال
 همیشه با دبه گیتی شر دکن باستم

<p>چو من سخنش ندیدم غیب او باقی که می بصورت بیانت تا کلو باقی</p>	<p>نمانده حاجت تقیست و جستجو باقی شراب خوار نبود است سیر خوار چو من</p>
--------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------

مکن شرم و غلیظ خاک سارن کن
 ز خمر مروت هست زخم بر سر زخم
 پیش جلوه خا را مبادار کار
 که امم زنده بجایه شب بستی ماند
 بنوده است جهان دوست پیش و مکر
 چو ست پست نظام چو خست کلام

که از کینت کنون ز ابرو و صوابی
 که بیت در دل کجانش رفو باقی
 مانده اینه رالاب ابرو باقی
 که بود ماه سحر شورهای هو باقی
 که در زمانه ندارم کسی عدو باقی
 کجاست در پیش جامی گفتگو باقی

فباکن به تمنای عشق باقی خویش
 مرا ز کون همین است ارزو با پی

ناخواه فاست خواه باقی
 از گاشن باز کوجه پاک
 بیاس که انجذاب انجیبت
 پیش رخ توف روح بنود
 وصف زلف و رخ کسی هست
 ایقان درهن نه کشت ماند

مانده بجز آنکه باقی
 نامیکده هست راه باقی
 درگاه ربا و گاه با پی
 بر چهره مهر و ماه باقی
 و درم شاه مویچاه باقی
 تا چندین است شباه باقی

این جمله فروغ هست فانی
امید فیدر و نیم صیبت

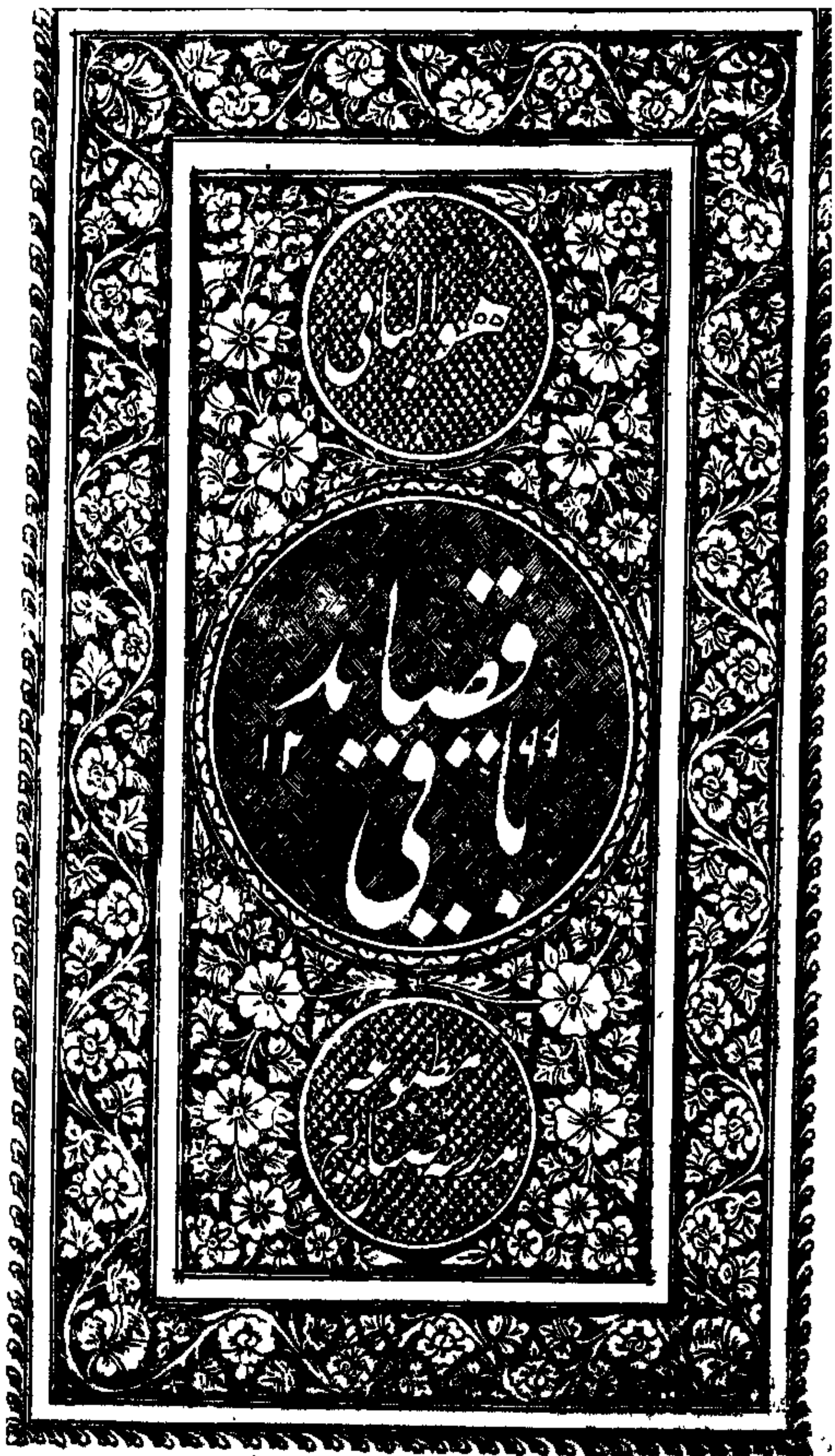
بر اصل مکن نگاه با پیوسته
چون نامرشد سیاه با پیوسته

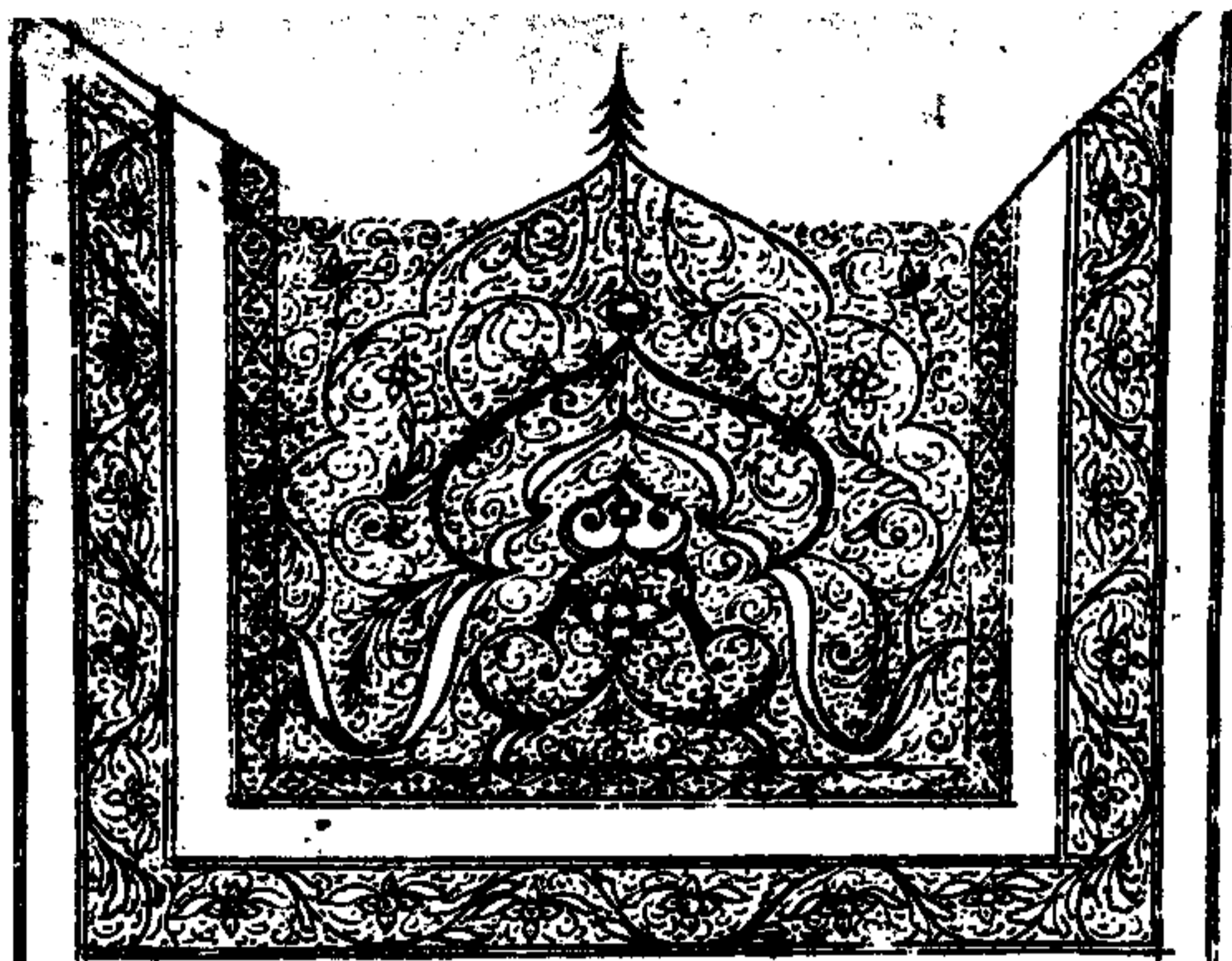
محبوب علی شردکن بار و
بار دولت و عز و جاه با پیوسته

جمله عالم فاست امی با پیوسته
همه بن خالیم جونی با پیوسته
ساقیا و امت ز کف ندم هم
رفت بجرامم گور هم در گور
فصل از و بیت ساقیا میده
از سخا هست زنده جاوید
از ووشی در گذر همه او نیم
هست بر لاله قطره شبنم

بیت موجود غیر حی با پیوسته
بیت جز استخوان و پی با پیوسته
در سهو هست تا که می با پیوسته
نامم کنجیر و است کی با پیوسته
بیت اکنون اثر زوی با پیوسته
نامم جام گشت طی با پیوسته
بیت در ما بغیر وی با پیوسته
بر رخ یار هست خنی با پیوسته

غیر حق کل من علیها فانی
باقی است شرح شیبی باقی





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ازین حنیض به پیروی عالم علیا
بخاک شور بخونید است برین
که سبقتند ریاید ترا چو خس از جا
اگر سر ای قباد است در مکان گدا
کنون نگر که درو بوم ها کنند او را
کنون نگر که خباشش هم برود و هوا

بسان مرغ چه در ماده امدم هو
هوای محبر محو از جهان است وفا
سیرت ترکیب ز چون غنیمت زین دریا
ز یاد حادثه روزی بسا در خواهد رفت
به بوم های که بود رشک خلدین
سیر پشاه سلیمان که بر بر او میرفت

محاسن ملک مدون و کثرت
 مدان که چهره کرد و دست از شوق گلگون
 ز بسکه جور و جفا کرده اسنان در م
 باز ساز سفر محرم خود که ره دور است
 بی ثبات مکن نخچه بر قعای خویش
 گران رکاب مباحش و ز بسکه چو
 چو عهدیت پیروی مانع اصل خویش
 بگشت زار جهان هر که گشته محامل
 مباحش مثل کبوتر اسیر هر چه است
 هزار تعبده و دیدار دور گنجی گیتی
 بیان چله نشینان بگوشه بگریز
 مرو به بوی همی مانده بی از است
 گران رکاب مباحش چو نخچه
 عیث شوهرش خویش را مکن بدنام

محاسن تحت سلیمان و افسر دارا
 ز خون خلق به بر کرده است سرخ و قبا
 چو پشت نماید از آن بدوی اوشتیسا
 این سرای فاما در ملک نفا
 مباحثی خود را که آخرت فنا
 این چنین مگذر زود در مریک صبا
 همان خند مکن ایشان درین صحرا
 شد بوقت در و حاصلش بر ملا
 خلق گوشه عزلت بگریز چون غنچه
 از آن که رحمت بجزخ چهارمین
 که از کان فلک میرد صدک ملا
 ز بوسان جهان کس جو برده و
 بسک بزنگ گل از حله خویش
 جهان که هست سلین عروسش لقا

خوشا کید طلبکار این عروس شد
 بی فیض بگردان ماه راست خواب
 ز سر گوهر در یادان تخی شده
 بهار را که بود صدمت خزان در پیش
 از زمان بهار شود یگدی سرور و نشاط
 توانی جان ز شادی مقام بیلدی
 ز زهد خشک گذر زار سرمه ترسو
 سرت اگر چه سفید است چون سفید روزه
 لبان دیوچه پیری از شهاب اجل
 کنون که لرزه بدست فدا و از سر ضعف
 شراب معرفت حق نبوس روی کن
 ازین شراب در آید خاطر نور و در
 ازین شراب رو و مستی و در آید هوش
 ترا که گوهر ایمان به کف نماند امروز

که این عروس کبری است فرشت خمار
 بیایوری عصامی سر و دبره اعما
 حباب و اره من پری زیاد هوا
 صبح را که بود ظلمت ساق صفا
 وزان صبح شود مکیف فرود صفا
 درین جهان که نه بینی درو بحر غمها
 قبول حضرت حق کی شود چنین تقوی
 ولی دل تو سیاه است چون شب بلبلا
 که قامت تو چو موس فرخ شد دروتا
 چگونه میجوری امی پیر سلطه صفا
 که این شراب بجز زهد است زوا
 ازین شراب در آید سینه تو صفا
 اگر شراب تو مستی ده است و هوش
 چگونه میکی همی شمشیر و زوا

ترا که روی سیاهت چو شب در کجور
 ز چار موج یافت چنان سجات شود
 مگر بد بدامت با حال امید
 خدای کم بریل و الیرال و حق قدیر
 محمد را اثر فیض اوست فرست زمین
 نموده غضبش هست آتش و دوزخ
 پی خود جلالش زمین بنام حسین
 بری حصار دوامش زمین سخلل
 بگانه که زوریای صنع چو شش
 سستی که بملک سحر و است مقیم
 حبیب حضرت او اندر کمال شرف
 محمد عربی حضرت رسول کریم
 زبان کشاده بدشستون جان
 زهی زو حسین پوشان حق سید

چنان سفیدمانی بگو بر روز خیر
 که سیل فتنه بلند است و فتنه کونیا
 که بر خدا بود و ما خدای کشتی ما
 خدیوی مثل و بیبال بی همتا
 مژین از شرف فضل اوست نام سما
 نشانه کرمش هست جنت الماوا
 پی رکوع جلالش سحر شکر و دوا
 مصون چراغ بعالمش ز سدا و اوما
 که از جناب بود هفت گنبد خضر
 مصون ز نقص و کمال و بری خوف و
 شد ز منزل اودا به سوی او اودا
 که بجا او شده پدید اجهان و ما عیبا
 گواه داده به اعجاز او دل خارا
 رخ تو مظنه نور خدای حل و علا

توخی احد که ز وحدت به کثرت آید
 اگر نه نور تو بودی بقالب آدم
 وجود پاک تو موجود بود در ازل
 نو بر سر بر نبوت در ازمان بود
 نو بر سبیل رسالت قدم زدوی
 تو اشامی خدا بودی ازمان که بند
 مدرسی نمودی بصورت اولی
 بعد مظهری تو زنده گشت افلق
 بر امت تو دوام بر فضل حق باید
 به جن پاک تو عاشق لب صدای
 غرق رحمت حق گشت از تو امت
 ز آل خویش گذستی بی ساعیت خلق
 نمود راه بهم گشته کان و شب ایسا
 من از غری حکیم نسبت ترا بیح

توخی که احمدی میم گفت اندر
 کجاش سجده نمودی ملائک اعلا
 هنوز در گل ولا بود آدم و حوا
 که مهر بدیده سلیمان به تخت بدیده هوا
 نه راه بودند ره روزه خضر راه نما
 نه نوح بودند طوفان نه کسی دوریا
 ترا علوم لدنی خدا نموده عطا
 بعصر بودند از باد مهر عارف
 بشد بر امت صالح نزول برق ملا
 غریر یوسف مصر است گزیر لیمارا
 غریق نیل غضب شد چو قومی از نمری
 بسان لوط نکر دی جهان نه وبال
 نور بهماننده خلق را به شرح عباد
 بجای ارق نبوت کجاست عیسی

طیل را شده کلزار آتش نمرود
 کند راب تهارا بد هرست و بیافت
 پیرا کلیم نالدر غم کف افوس
 هزار لقمه به لیمان دمی ز سقره عقل
 یقیض لمن چو شد موم آهن ایزد او د
 برج و در و چو ابوت صبر ساحت
 نو بر و از فلک زو شب معراج
 اگر بر راه خدا شد ذیح اسمعیل
 حسن نگیب ز مرف و نگین لعل حسین
 اگر چه گشته ظهورت ز مرسلان آخر
 نه او فاده ازان سایه ات بهر پیش
 سخت قامت بالای تو بلند می با
 شد از لبان تو سخن گوید که کثرت
 بضایل توجه داند که سید کشاند

شد از لعاب دهان تو سر و تار نظمی
 تراست آجیات اندران لب کویا
 که هست در دخیای تو چون بی رضا
 که چون تو بیت به کویین امی و انا
 شد از تو نرم دل سخت کا و جهلا
 شکست که در و ندان تو رنگ حفا
 به طور نور تجلی مدید اگر موش
 حسین ابن علی تو سر نموده فد
 سر و بدست پید اللہ خاتم ربیا
 ولی عالم نوری تو از همه اولا
 که کرده اند ترا بی شبیه ولی همنا
 ز پس ظهور پذیرفت عالم بالا
 ز حد و قد تو شد خلق حبت و طوبی
 که هست اول لولا که و بعد است

نوعین ذاتی و اندر صفات آمده
سجرتو دولت دنیا و دین که سنجیده
مراجده شمر از شمار امت خویش

کجا زبان که نایم صفات ذات
که مالک دو جهانی و خواجه دوسرا
فلام هندوی خال رخ تو امثاها

لی خدا طفیل امده اطمینان
ششع باقی فانی بشو بر وز جبار

یوسف آسا تو بکنان بازار
چون نسیم سحری در آرویه
ز و اندر چمن ملک نظام
بی تو چون غنچه همه دل نسیم
سجد انور سراج ملکی
پر تو شمع مین سری بی تو
آینه خانه که تبار شد است
هر طرف از شبکه و دیده گشت او
باغ ربی قدمت ابی بیت

یعنی در مصر عزیزان بازار
طرف صحن گلستان بازار
صورت ابر بحاران بازار
مثل گل خورم و خندان بازار
تیره شد شام غریبان بازار
خانه ات بیت فروزان بازار
هستی روی تو حیران بازار
بیت نامی تو ایوان بازار
سبش گشته پریشان بازار

مہیالان شہنشاہ تو کھسال
 چند ہمشہی بغیر الوطنی
 تن زجان چند جدا خواہد ماند
 سجد امپ گزرد چون صد سال
 گاہ کہ یاد غریزان ہم کن
 گریز از کہ و مدہ بروا نیست
 می کشد یاد ترا در دربار
 کار و بار تو مگر مہم بند
 شادی ختم قریب آمدہ است
 تا شور و زہگ شانی حضور
 نرسیدی بہ رجب امی مولا
 مکتبی از مہر بر او ادا ہم
 پیش ازین وقف تا مل میسند
 چند ہما نہ کنے در انگلند

روشش سر و رخ زبان باز
 بوطن بجز غریبان باز
 بہن ملک توئی جان باز
 بی تو ہر ساعت و ہر آن باز
 رحم کن رحم زنیان باز
 بجز محبوب علیجان باز
 زود در خدمت سلطان باز
 تا یکے امی حضرت دیوان باز
 جو اند شاہم ہمہ قرآن باز
 رمضان آمدہ ہاں ہاں باز
 خیر یا آخر شعبان باز
 بس قرین شد مہ ابان باز
 دیر شد ویر فروان باز
 خیر و وعدہ و ہمہ ان باز

میزبانست بولایت شد پرنس
 اندر فتنک کن از اهل فتنک
 صورت کار ز تدبیر بر آرد
 و مقصود و حکمت بکف آرد
 ز اشایان صفا کن دریافت
 ای پندای تو خداست خدا
 یکدمازی مکن اسباب و شمار
 خارره مانع عزمت نشود
 هیچ پروا منها حضرت نیست
 ز تری داخل شکم تو باز
 باز بر بهل و خان تکب بزن
 به هواداری او ساز و مساز
 با همه شوکت و سامان رفی
 ز تو خشک تر و تازه بخیر

مانده خوب تو همان بازار
 کس کن دانش لغمان بازار
 همه مشکل بکن آسان بازار
 خورم از قلم و زخم و عمان بازار
 نیست که موسم طوفان بازار
 هیچ اندیش مکن زان بازار
 به عثمان بریزی و جولان بازار
 کبر بر زده و امان بازار
 هست چون رحمت پروان بازار
 شک را ترک کن از احسان بازار
 به چو صرصر ز بیابان بازار
 هوس سخت سلیمان بازار
 با بهمان عظمت و سامان بازار
 به سلامت خوش و شادان بازار

بسیار است و عامی با سینه
حسن این حسن طلب بین و همین

که بعد امن و صد امان باز
صله من مکن ارزان باز آ

بجز لب تو که باشد مدار آتش و آب

کسی ندیده به چاقو آتش و آب

حریق سوزد و غم غریق اشک غم
سجود و مهر از جگر و خون دل کباب
جز آه و اشک چه آید ز دست دیده و دل
بسیار آتش تر از آب خشک بریز
به آه و اشک لبان سمن در و ما
طراوشی است چه خوش اشک بین ما
به فیض کریمه و آبت بود ما بودم
عجب ز حال رخ او که همچو زنگی سخت
وز آب بسته به انداز آتش شبال
پهر مرتبه محارمک که حکمش

به فیض بحر نوبت هم کار آتش و آب
بیم بدولت غم شمر مسال آتش و آب
شماره و قطره بود یاد کار آتش و آب
به بین فصل بهاران بهار آتش و آب
شدت غم سب در کنار آتش و آب
به بین دیده من آتش آتش و آب
چو شخص ابر زود و سجا و آتش و آب
نموده است مکان در جوار آتش و آب
بعد صد ز من شد لغز آتش و آب
به حرق و غرق نامد اختیار آتش و آب

ز کوهز آب و ز باقوت میبرد آتش
 مکان خار و خاک در زمان پرامش
 چنان زمانه معادل شده است در عهدش
 امان ز صدمه طوفان فیر او که جویش
 بهادر یکدستش اگر مثل سانه
 پیش خجور و زمین سبک پیش
 بروی خاک رود همچو باد در هوا
 چون عسل که در موم چو موج بهل و دو
 در آتش گل صلع از مصالح شد
 که امتیاز بدی که در حر است او
 بیای بجایه اینده طلا کارش
 ز آب و اینده و آب نقش نامی طلا
 محل حریت خلق است ای مکان
 ز آب آتش و در آتش آب افشار و

میان مطبخ جودش بکار آتش و آب
 گرفته طرح بنا و در جوار آتش و آب
 که گرم و سرد شد روزگار آتش و آب
 ز یک تنور کند آتش بکار آتش و آب
 شود بهر دو جهان افکار آتش و آب
 چو خاک زفته به باد اعتبار آتش و آب
 ندیده است شمالش سوار آتش و آب
 اگر رود سیر بگذر آتش و آب
 که خاک و باد بهم گشته بار آتش و آب
 ز خار و خن شده حصن و حصار آتش و آب
 بهین که هست عجایب بکار آتش و آب
 کشنده اند بهر سو حصار آتش و آب
 چو کوه گشته بیک راه بار آتش و آب
 کند چو چرخ غمخیز فلز آتش و آب

بدشت سحر نماید به بحر دست کند
 از وسر است کرم و ز عدو روا
 تعاونی است ز نمرود تا خضر بسیار
 ایابلند جانا به عطف و لطف تو
 ز کین و مهر تو نقل و صفای خاک جو
 چنان مطیع تو شد خشک و تر کین او
 بغیر حکم تو اندر طبایع که کرد
 خود سوخت و دود او تو یافت میر
 ز عطف و لطف تو که سر برین بند
 چون بندگان بجان تو امی سپهر جلال
 اگر صلاح تو خواهد که از میان برود
 میل کند به تو و تضاد خاک اریا
 هوای مدح تو و ارم بان خدای جلیل
 سی به آتش و آب سخن قصیدت

ق

اگر کند غضبش آتش آتش و آب
 که سوز و ساز شود ساز آتش و آب
 جدا جدا است مزاج و شعار آتش و آب
 امید و بیم و فرار و مدار آتش و آب
 ز عطف و لطف تو نفع و ضرر آتش و آب
 سری به بر زده موج و سر آتش و آب
 ز چار سوی عمامه گذار آتش و آب
 شاعر طبع تو شد چون شعار آتش و آب
 سخاک و کف شده پیمان عدل آتش و آب
 آتش بر و امیر کند کار و بار آتش و آب
 خلاف باور خاک و تقار آتش و آب
 عوض بصلح دهد کار آتش و آب
 که ساخت ازین خاک حصار آتش و آب
 برام فکر نمودم شکار آتش و آب

ز بهر وصف تو غواص طبع عالی من
 ز نظم و معنی زنگین چه گویم و مر جان
 چه شعر گرم و مضامین نر بر آورد
 دلش بسوزد و جانش غریق غم گردد
 زبان شعله لب موج گفت گاهی
 بسوزد و لطف سخن گریزی و فلک
 همیشه ناله بود آب و آتش اندر و مر
 و دو و حضرت اورا چون رخ و ابراهیم

چو دست و بازو در جو سیار آتش و آب
 کشیدم از پی نذر از سحار آتش و آب
 دو نوک خار من کرده کار آتش و آب
 خود من چو باید شمار آتش و آب
 درین زمانه تو می خنک از آتش و آب
 چو من ندید خنای نگار آتش و آب
 حکیم پاک خداوند نگار آتش و آب
 مضر می زرسد در کنار آتش و آب

خود دولت و اقبال تو صد خوار می
 شود بر سنج و عقوبت دو چار آتش و آب

جانی را نه افد چون بجان سب
 سیر گیتی به در و آمد ازین سنج
 یکی از فرط و سوزنی چنان گفت
 یکی از گرمی الفت و عاجزانه

چنین و الا سبارم را چنان سب
 دل عالم به تاب اقل و این سب
 که چون بالحق شده این ناگهان سب
 که با او در ازین عالی مکان سب

و در او شب نبود این معجزه است
 عرق گشت و چکیدار عضو عضو
 بحدالتدبیران نبض تب دار
 رقم سازم اگر حال پیش را
 به سختی اینچنان در داوودن را
 طبعیان در دوا بی تاب گشتند
 بتب بندی چنان گرم بود
 بتب هم کار عالم می نمودی
 توانایش بود از قوت عقل
 مگر ترسید از نشان و شوهرش
 ظهور رحمت ایزد شد باز
 کجا فرصت که بر بند خیمه مجال
 شد بود فقیران در تصدق
 و غایب باقی با چند زبان

ز قوت خوف شد بر خود طمان
 کسید آخر زامت اینچنان بت
 بسخت از تنش گشته روان بت
 قلم را افتد اندر اسخوان بت
 که لرزید عاقبت در امتحان بت
 سه روزش بود هر روز شبان بت
 که کردند از علاجش همگان بت
 نکردی وقت کارش رایگان بت
 نمودی تا توان کویا توان بت
 نه لاحق شد نصیب دشمنان بت
 شد از بیم جلال او بهمان بت
 بجلت شد در خیم او دوان بت
 مذاوش ظاهر او بگریزبان بت
 زبان بر بند منمایاوان بت

نصیب خیر خوایش گرمی عیش	به تقدیر عدویش چلووان بست
-------------------------	---------------------------

غزل و عایینه

گروون گرویش زنده بگامست هست از تو نظام ملک اصف مطلبی شاه را سزاوار زانگونه ندیم شو که یکبار سالار نوی به خطه بند سیر لادن بکن فرصت	هر ملک شود کار و اوست سبحان الله نظامت باشی ز اقبال باکرامت دشمن کشد از تو صدید اوست این قرعه روند پس بنامست با همت و نجات و استقامت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بابی چکند دعای دیگر
باز ابرامت و سلامت

غزل در تاسف و رویامی مختار الملک

گروون مرا بهین غم باشکست مضمون اینخبر شد از اخبار شتر جان پای پیغمبر اهل روزگار	شناخ بهال دولت و سناکست وز باد هموزلف حلیمکست مضطرب شده چو موج دریا کست
---------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------